

نباید غرورش رو بشکنیم... و طوری به سیروس دلگرمی دادند که من فقط توانستم بگویم: "پسرم، می‌دونی هزار تا سکه یعنی چی؟ عجله نمی‌کنی؟" اما سیروس همان جمله ابلهانه همیشگی را به زبان آورد: "مهریه رو کی داده و کی گرفته؟ مخصوصاً شیدا که عاشق منه!" چاره‌ای نبود و ناخواسته پذیرفتم. اتفاقاً از لحظه‌ای که خانواده ما با هزار سکه موافقت کردند، مهریانی شیدا هم ده برابر شد تا همگی یقین پیدا کنند که اشتباه نکرده‌اند، اما همه خوبیه‌های این عروس نازنین تا مراسم عقد بود! شیدا که قبلاً پذیرفته بود "در محضر یک عقد ساده می‌گیریم و بعد از ماه محرم و صفر به جشن کوچک تو منزل خودتون برگزار می‌کنیم"، بعد از عقد یک مرتبه به این نتیجه رسید که: "منم مثل همه دخترها آرزو دارم به عروسی باشکوه بگیرم" باز هم خانواده‌ام قبول کردند و من هر قدر خواستم به سیروس بفهمانم "این عهد شکنی معنی داره!" او قبول نکرد و مجبور شدیم در یکی از بهترین هتلهای یک عروسی مجلل راه بیندازیم!

ماه عسلشان هم که قبلاً قرار بود مشهد باشد و زیارت امام رضا (ع)، ناگهان تبدیل شد به آرزوی دوم عروسم: "همیشه آرزو داشتم دویی رو ببینم!" وقتی به پسرم گفتم "هنوز خودم دویی رو ندیدم، اون وقت تو می‌خواهی ماه عسل بری اونجا؟" سیروس که مظلومترین فرزندم بود با الحنی که دلم را سوزاند، گفت: "آقا چون نگذار جلوی زخم شرمنده بشم!... زل زدم توی صورتش و گفتم: "من مطمئنم داری خطا می‌کنی، اما به خاطر غرورت هم شده قبول می‌کنم، اما به شرط اینکه تو هم هر وقت حس کردی شیدا اون زنی نیست که عاشقت شدی، به من خبر بدی!"

سیروس قول داد و من هم برای عروس و داماد بلیت هواپیما و یک هفته هتل در دویی رزرو کردم؛ به اضافه بلیت سه تا کنسرت که در دویی برگزار می‌شد اما بعداً فهمیدم که شیدا با فروختن حلقه طلای شوهرش پول بلیت‌ها را جور کرده! و این آغاز پوست انداختن این مار هزار رنگ بود، چرا که سه ماه بعد از ازدواجشان، شیدا که از همان روز اول زندگیشان صاحب و مالک "اتومبیل پژو ۲۰۶" شوهرش شده بود، به این نتیجه رسید که "شان من اجازه نمیده سوار این ماشین بشم... باید برم به شاسی بلند بخری و سندش هم به نام خودم بشه!" آن روز که پسرم به خاطر قولی که به من داده بود غرورش را شکست و ماجرای ماشین را گفت، او را سرزنش نکردم و گفتم: "نگران نباش. من باهاش حرف می‌زنم. همه چیز درست میشه!" همین کار را کردم و فردای آن روز شیدا را به شرکتم که دفتر اصلی مراکز پخش محسوب می‌شد، دعوت کردم و خیلی صمیمانه و مانند یک پدر با او حرف زدم: "عروس عزیزم، از قدیم گفتن اندازه دهانت لقمه بردار. این چیزهایی که تو از

شوهرت می‌خواهی از عهد‌هاش برنماید!..." اما دختری که یک روز تا من نمی‌نشستم، نمی‌نشست، اشاره کرد به نمونه کالاهای شرکت که در مراکز پخش داشتیم و جسورانه گفت: "ماشالله ده، دوازده تا مرکز پخش تو تهران دارین، پسر تو هم که صاحب یکی از اونهاست... چطور میگی نداریم آقا حیدر؟! به اینکه شیدا برخلاف همیشه که مرا "آقا جون" صدا می‌کرد "آقا حیدر" خطاب کرد زیاد توجه نکردم، بلکه متوجه عمق نگاهش شدم و با اینکه عصبانی بودم، اما سعی کردم قانعش کنم: "اشتباه می‌کنی شیدا جان... اولاً سیروس صاحب اون مرکز پخش نیست و گرداننده‌اش محسوب میشه، ضمناً فکر کردی در آمدش چقدره که ریخت و پاش کنه؟ من هر کدوم از این مراکز پخش رو به دست یکی از فرزندانم یا برادرانم و برادران زخم سپردم تا زندگی‌شون تامین بشه، در آمد اصلی مال منه، و گر نه نگاه کن بقیه شون هم زندگی‌شون مثل زندگی شوهر توئه دخترم! شیدا پوزخند زد و گفت: "او کی... شما که دارین...؟ شما برام یک شاسی بلند بخر آقا حیدر...! همان لحظه بود که به شناخت روز اول خودم احسنت گفتم، چرا که شیدا واقعاً "بد ذات" بود. من نیز از او جسورتر شدم و گفتم: "کف دست سیروس مو نداره... حالا می‌خواهی چیکار کنی؟" اما او که جواب را در آستین داشت بلافاصله گفت: "من به کف دستش کاری ندارم... من به مهریه‌ام کار دارم!"... شیدا این را گفت و از شرکت خارج شد و چند هفته بعد تهدیدش را با اجرا گذاشتن مهریه‌اش عملی کرد! شاید فکر کنید "شیدا" فقط در مقابل پول تغییر شخصیت داده بود، اما اشتباه می‌کنید. او حالا با اعضای خانواده‌ام مانند دشمن رفتار می‌کرد و هر وقت آنها حرف می‌زدند هر توهینی که بلد بود به دخترها و پسرانم می‌کرد، بدتر از همه رفتارش با "ملیحه" بود، که یک روز وقتی رفته بود تا عروسمش را نصیحت کند، شیدا مادر شوهرش را از خانه بیرون کرد و گفت: "تو کی هستی که منو نصیحت کنی!... همه این رفتارها همزمان شده بود با درخواست مهریه‌اش از سیروس، تا جایی که زخم گریه کنان گفت: "آقا حیدر این پول رو بنداز جلوی این سگ که گم بشه... می‌ترسم پسرم رو دقمرگ کنه!"

نگاهی به زخم کردم و گفتم: "واسه آرامش بچه هام حاضرم همه زندگیم رو هم بدم ملیحه جان... اما کمی به من مهلت بده، نشیدی قدیمی‌ها می‌گفتن: آهن رو باید با آهن بریدی؟"

ملیحه منظورم را نفهمید، اما خودم می‌دانستم دارم چه می‌کنم! من همان روزی که "شیدا" داخل شرکتم آنطور گستاخانه جوابم را داد، به تجربه خودم رجوع کردم و به این نتیجه رسیدم که "یک نفر وقتی اینقدر بد ذات باشه، شاید بی‌حیا هم

باشه؟! و از فردای همان روز چند تا از کارمندانم را که اندازه چشمم مورد اعتماد بودند، مامور کردم که از صبح تا شب هر کجا که شیدا می‌رود و با هر کسی دیدار و ملاقات می‌کند او را تحت نظر بگیرند... و بالاخره پس از هشت ماه به آنچه که می‌خواستیم رسیدم. مجموعه گزارشهایی که بچه‌ها برایم آورده بودند، تلخترین خبری را برایم داشت که می‌تواند برای هر پدر شوهری داشته باشد. عروسم داشت به پسرم خیانت می‌کرد! حالا برایم معلوم شده بود پولهایی را که شیدا با جنگ و دعوا از پسرم می‌گرفت، خرج مردی به نام "نیما" می‌کرد که قبل از ازدواج دوست پسرش بود!

اینک فقط یک قدم مانده بود، باید طوری می‌جوشیدم که این نابکار را می‌گرفتم که نتواند چیزی را حاشا کند، چرا که شیدا آنقدر بی‌حیا و پررو بود که دیده را نادیده کند. پس چاره‌ای نبود غیر از اینکه به سراغ چند تا از بچه‌های سابقم بروم. در همه این سالها آنقدر هوایشان را داشتم که حاضر بودند هر کاری برایم انجام بدهند؛ از جمله اینکه وقتی "نیما" ی کثافت نبود، وارد آپارتمان مجردی‌اش شوند و طوری که "دوربینها" دیده نشوند، داخل خانه دوربین مدار بسته کار بگذارند!

و سرانجام آن روزی که دلم نمی‌خواست فرا برسد، رسید و من و همان رفقای قدیمی‌ام که از داخل ماشین جلوی آن خانه و توی "تبلت" داشتیم داخل خانه را می‌دیدیم، از ماشین خارج شدیم و در آن آپارتمان را شکستیم و داخل شدیم و... همانطور که حدس می‌زدم شیدا با پررویی و بی‌حیایی کامل شروع کرد به دفاع از خودش و اینکه خلافی نکرده و... اما وقتی فیلم را نشانش دادم، سکوت کرد و من ادامه دادم: "الان سه تا شاهد اینجا هستن که توی دادگاه هم حاضرن شهادت بدن، شاید اینها و من چند ماه بریم زندان، اما فکر می‌کنی لازمه که بگم چه بلایی سر تو و این حیوون - نیما - میاد؟ مگه اینکه بی‌سر و صدا بری محضر و با بخشیدن مهریه، طلاق رو بگیری، تا منم ساکت بمونم!..." آن شغال بد ذات بالاخره به گریه افتاد، هر چند که گریه‌اش دقیقاً آوای "قهقهه شغال" را داشت!

بالاخره "سیروس" آزاد شد، تنها هنر من این بود که نگذارم پسرم بفهمد چرا آن زن طماع به راحتی و بدون گرفتن حتی یک سکه و تنها با همان ماشینی که به اسمش بود، حاضر به طلاق شد چرا که دلم نمی‌خواهد غرور پسرم بشکنند.

حالا هم و یکبار دیگر، مانند ابتدای نامه‌ام حرفم را تکرار می‌کنم؛ اینطور نیست که فکر کنیم همه مردان روزگار ما گرگ هستند و همه زن‌ها، بره‌هایی بیگناه! این را می‌دانم که قریب به اتفاق دخترها و زنان سرزمین ما پاک هستند، اما میان آنها نیز می‌توان افرادی را یافت که گریه‌شان شبیه قهقهه شغال است!